



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۵

به خدا کت نگذارم که روی راه سلامت  
که سر و پا و سلامت نبود روز قیامت

حشم عشق درآمد ربض شهر برآمد  
هله ای یار قلندر بشنو طبل ملامت

دل و جان فانی لا کن تن خود همچو قبا کن  
نه اثر گو نه خبر گو نه نشانی نه علامت

چو من از خویش برستم ره اندیشه بیستم  
هله ای سرده مستم برهانم به تمامت

هله برجه هله برجه قدمی بر سر خود نه  
هله برپر هله برپر چو من از شکر و غرامت

بیر ای عشق چو موسی سر فرعون تکبر  
هله فرعون به پیش آ که گرفتم در و بامت

چو من از غیب رسیدم سپه غیب کشیدم  
برو ای ظالم سرکش که فتادی ز زعامت

هله پالیز تو باقی سر خر عالم فانی  
همه دیدار کریمست در این عشق کرامت

نکند رحمت مطلق به بلا جان تو ویران  
نکند والده ما را ز پی کینه حجامت

نبود جان و دلم را ز تو سیری و ملولی  
نبود هیچ کسی را ز دل و دیده سمت

بجز از عشق مجرد به هر آن نقش که رفتم  
بنه ارزید خوشی‌هاش به تلخی ندامت

هله تا یاوه نگردي چو در این حوض رسیدی  
که تکش آب حیاتست و لبش جای اقامت

چو در این حوض درافتی همه خویش بدو ده  
به مزن دستک و پایک تو به چستی و شهامت

همه تسلیم و خمش کن نه امامی تو ز جمعی  
نرسد هیچ کسی را بجز این عشق امامت